

شبیه

زینب جعفری

وارد مسجد پیامبر^ص شدم، نگاهی به اطراف کردم هر کس مشغول کاری بود. یکی نماز می خواند، دیگری قرآن، بعضی ها هم دوسه نفری گرم گفت و گو بودند. من در جایی میان منبر و قبر پیامبر^ص نشستم. همین طور که به مردم نگاه می کردم ناخودآگاه عظمت و بزرگی مقام پیامبر^ص مرا در اندیشه فرو برد. با خود گفتم این مردم مقام واقعی پیامبر^ص را نمی دانند. در همین افکار بودم که «ابن ابی العوجاء» وارد حرم شد. پس از مدتی دوستش نیز آمد. آن ها جایی نشستند که من صدای آن ها را می شنیدم. ابن ابی العوجاء گفت: «بدون شک صاحب این قبر در تمامی حالاتش به درجه کمال و شرافت و عظمت رسیده بود.» دوستش نگاهی به مردم اطراف حرم کرد و گفت: «او فیلسوفی بود که ادعای منزلتی بس عظیم داشت و برای اثبات این ادعای خود معجزاتی هم آورد که عقل و فهم از درک آن ناتوان است و اندیشمندان هم نتوانستند حقیقت آن ها را بفهمند چه برسد به مردم عادی. هنگامی که خطیبان و فصیحان دعوتش را پذیرفتند، مردم نیز به دنبال آن ها دسته دسته به دین او ایمان آوردند. حالا نام او همراه نام خداوند، روزانه پنج مرتبه در اذان و اقامه از گلدسته های مساجد شنیده می شود، تا این گونه نامش بر سر زبان ها باشد.»

صحبت های آنان ادامه داشت تا این که شنیدم، می گفتند: که «جهان خود به خود به وجود آمده و آفریدگاری ندارد!» دیگر نتوانستم تحمل کنم. جلوتر رفتم و با عصبانیت گفتم: «ای دشمن خدا! با این سخنان کفرآمیز می خواهی از دینت برگردی؟! منکر خدایی می شوی که تو را آفرید و به این جا رسانید؟! آیا نشانه های آفرینش او را درخودت نمی بینی؟!» در حالی که از خشم تمام بدنم می لرزید، ساکت شدم. ابن ابی العوجاء گفت: «ای مرد! اگر از متکلمانی با تو به روش آن ها مناظره می کنم. اگر حق را نزد تو یافتیم از تو پیروی خواهیم کرد؛ اما اگر از یاران و اصحاب امام جعفر صادق^ع هستی، او این گونه با ما سخن نمی گوید که تو می گویی. او از این صحبت های ما زیاد شنیده، اما هیچ گاه با فحش و ناسزاگویی ما را از خودش نرانده. او خوب به سخنان ما گوش می کند و بعد با سخنانی کوتاه و اندک دلایل ما را رد می کند. حال اگر تو از یاران اوئی، چون او با ما سخن بگو.» سخنان آن مرد، چون آب سردی آتش خشمم را فرونشاند، اما افسوس می خوردم که چرا عده ای چون او این گونه گرفتار کفر و انکار شده اند و از سویی دلیلی نداشتم تا پاسخشان دهم. با ناراحتی از مسجد بیرون آمدم. کوچه پس کوچه های شهر را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم تا به در خانه امام صادق^ع رسیدم. در زدم. خود ایشان در را باز کردند. بعد از سلام نمی دانستم چه بگویم و از کجا شروع کنم. اما امام خود فرمودند: مفضل چه شده؟ ناراحتی؟ همه ماجرا را تعریف کردم.

امام^ع نگاهی به چشمانم کرد و فهمید چقدر عصبانی و بی قرار هستم، دستم را گرفت و داخل خانه برد و فرمود: «ناراحت نباش! از امروز به خانه ما بیا! من به تو درس هایی می دهم که با کمک آن بتوانی با هر مرد دانشمندی بحث کنی و پاسخ سوالاتش را بدهی.» خیلی خوشحال شدم. گویی خدا تمام دنیا را به من داده بود. کلاس دونفره من و امام^ع تشکیل شد. هر روز صبح هنگام طلوع خورشید به محضر امام می رفتم و با شنیدن اذان ظهر محضرشان را ترک می گفتم. این کلاس فقط چهار روز طول کشید. در این مدت کم، گویی به اندازه همه عمرم از علم و حکمت بهره بردم؛ مطالبی که مرا وارد دنیای تازه ای کرد و سبب شد اطرافم را به گونه ای دیگر ببینم. از امام^ع اجازه گرفتم تا همه درس هایش را بنویسم، بعدها آن را به شکل کتابی درآوردم که «توحید مفضل» نام گرفت.*

